



داستان دنباله دار

اشاره:

اگر یادتان باشد خیلی از شماهایی که هرماه با «دیدار» خلوت می کنید، خیلی گفته اید و نوشته اید که بد نیست یک داستان دنباله دار هم در نشریه داشته باشیم. ما هم با کلی خواهش و درخواست بالاخره از خانم سقلاطونی نویسنده خوش ذوق جوان خواستیم تا بایک داستان دنباله دار هر شماره ما را میهمان واژه های خود کنند. این شماره اولین قسمت از داستان دنباله دار.

سردبیر



انارستان

سفر در زمان ایستگاه!

مریم سقلاطونی

پشت آرام آرام. صدایی می آمد، شبیه صدای ولوله گنجشکان. چیزی شبیه همان صدا که هر روز بعد از اذان صبح در حیاط می پیچید. یادم آمد که مادرم می گفت: «گنجشک ها نماز می خوانند». مادرم خیلی از حرف های عجیب بود. باورهای غریبی داشت. همیشه بعد از اذان صبح، سر وقت پرنده ها می رفت و می گفت: آن ها پرایش دعا می کنند.

چندبار این جمله یادم آمد. در همان گیرودار که باهایم داشت می لرزید. همان که از من جدا شده بودند. شاید... می دیدم که دوباره می روم و می ایستم. می نشینم و بر می خیزم، دور تر از خودم. داستانم را دور سرم حلقه کردم و به اطراف خیره خیره نگاه کردم. نه بهت بود و نه حیرت و نه جنون. نمی دانستم چرا می دوم؟ چرا می نشینم؟ چرا همه چیز در من عوض شده بود؟ حتی صدایم را نشناختم. صدایم صدای کسی شده بود که گاهی با من بود و واگویه اش را می شنیدم و گاهی نبود. زمین خشک خشک بود. آن قدر خشک که پوست انداخته بود، از همان جایی که ایستاده بودم. نه کوهی بود و نه آسمانی. زمین بود و زمین. زانوایم خشک شده بود. مثل دو چوب خشک و شکننده. نه می توانستم بلند شوم و نه می توانستم بنشینم. نه خودم بودم و نه کسی شبیه آنچه دیده بودم و شاید... صدای لرزش زانوایم را می شنیدم. چندبار پشت سرهم. زیرپایم خالی شده بود. حس کردم انگشتانم به زمین چسبیده اند. یکی از انگشتان کوچک پایم پیچ خورد. افتادم کمی آن طرف تر از خودم. بوی تند نارنج می آمد و شاید بویی شبیه گیاهی کوهی، مثل

سرم را بالاتر گرفتم. از روی صفحات بریده بریده مجله ها که روی زمین پخش شده بودند، چشمم افتاد به یک سرمقاله سیاسی. عنوان سرمقاله «چالش های دیروز» بود. کلمات سرمقاله را یکی یکی خواندم. بریده بریده. چشم هایم می دیدند و من می توانستم خوب بخوانم - روشن روشن. روی سطر سوم بودم که دو مرتبه همه چیز را در حال تغییر دیدم. مثل چند دقیقه ای که گذشت. کتاب هایم جابه جا شده بودند. بالشم بزرگ تر شده بود و چند جلد کتاب که ندیده بودمشان تا آن وقت... رنگ پرده های اتاق هم عوض شده بود - آبی نفتی. یادم نمی آمد که چه وقت بود. هیچ وقت از آبی نفتی خوشم نمی آمد. شاید دیروز و شاید... نمی دانم.

صدای رادیو بلند بود. شاید جواد روشن کرده بود. نمی دانم - صدای باران پیچید در اتاق. مثل صدای نوحه ای که می آمد و قطع می شد، دو مرتبه بالا می گرفت و قطع می شد. صدا، صدا نبود. چیزی شبیه واگویه های مبهم یک سایه بود. مطمئن نبودم. واگویه ها مثل ذره های معلق بالای تاقچه، می پیچیدند و وامی شدند. گاهی به هم می رسیدند و گاهی دور می شدند. خودم دیدم - با همین چشم هایم و بعد که دیگر نمی دانستم چه شد. خودم را دیدم که افتاده بودم روی زمین خاکی. خود خودم بودم، با همان لباس سفید یکدست و همان روسری سیاه. همه چیز تغییر کرده بود. همه جا برهوت بود. نه کتابی می دیدم و نه میزی. زمین یک دست خاک بود و خاک. پرتدهای پر نمی زد. زمین داشت آرام آرام حرکت می کرد. گاهی به جلو و گاهی به

نمی دانم که بود؟ شاید کسی شبیه خودم، یا نمی دانم... هرکه بود انگار از جایی دور تر از من آمده بود. از جهانی دور تر یا نزدیک تر. نمی دانم... و شاید از همین روزهایی آمده بود که دنبالش بودم. روزهایی که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست مرا درگیر خودش کند، جز چیزی شبیه یک اوهام. بر می خواستم، بر می خواست. می نشستم می نشستم. آرام بود - خیلی آرام. آن قدر که گاهی حس می کردم می توانم لمسش کنم. به هیچ کس شباهت نداشت - حتی خودم - و به هیچ چیز، جز سایه ای که فقط تکان تکان خوردنش را می فهمیدم. آن هم جزیی و مبهم. سایه اما شبیه همان سایه های درخت اساطیری که در یکی از همین روزها در کتاب خوانده بودم - به هیچ کس شباهت نداشت و به هیچ چیز - مطمئن بودم.

همه چیز از همان لحظه شروع شد. از همان ابتدای صبح. در من و در همه پیرامون من. در اتاق من و در وسایل شخصی ام و حتی در هوای اطرافم. هر لحظه فکر می کردم مانند یک تکه موم آب می شوم، آرام آرام. سرم را بلند کردم: هیچ کس نبود. بیدار بودم - بیدار. همه چیز را روشن می دیدم. مثل همان لحظه هایی که از روز گذشته روشن بودند، و در آخرین لحظه های ساعت یازده شب همه چیز روشن بود. حتی اسم کتاب ها را چندبار خواندم. کتاب هایی که روی هم چیده شده بودند، در هم و شلوغ. گزیده مثنوی معنوی، کلیله و دمنه. سیاحت غرب و چند جزوه کوچک آبی و قرمز.



حرکت دست‌ها و پاهایم روشن بود. هر جا که پایم می‌رسید، آن نقطه زرد می‌شد و هر جا که دستم آویزان می‌شد به چیزی در هوا، آن نقطه سفید بود.

نفسم بند آمده بود. چیزی را نمی‌دیدم جز طرح چند شبخ سرگردان و چند هاله سیاه که می‌آمدند و دور می‌شدند. بیدار بودم، مطمئن بودم؛ بیدار بیدار - آن قدر که گاهی حرکات پلک‌هایم را می‌شمردم. تند و بریده‌بریده، نه می‌شنیدم و نه می‌دیدم. زانوهایم می‌لرزیدند. همه چیز شلوغ بود و تیره. تا اینکه صدایی گفت: «تو کیستی؟» نمی‌دانستم چه باید بگویم؛ من که بودم؟! می‌دانستم و نمی‌دانستم. گم شده بودم در خودم. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست در آن لحظه به من نزدیک شود. من چنگ می‌زدم در هوا. نیمی در خاک بودم و نیمی در آب. نمی‌دانم کجا بودم؟ چرا بودم؟ هواستگین تر شده بود. صداهای مبهمی داشت نزدیک می‌شد به من. صداهایی شبیه صداهای پی‌دربی چند تکه سنگ که به هم می‌خوردند و خراش بر می‌داشتند. سرم را محکم گرفتم. هیچ کدام از پاهایم حرکت نمی‌کردند، هیچ کدام.

چیزی داشت رد روی من بیرون می‌آمد از خاک. چیزی شاید شبیه خودم آرام آرام آمد بالا، به موازات من. درست مثل همان شبخی که چندبار دیده بودم. صدایی گنگ داشت. چشم‌هایم عمیق بود. مثل دو تکه مشعل نیم سوخته. از خودم فاصله گرفتم. ایستادم دورتر، آن قدر که دیگر چیزی ندیدم. صدایم حبس شده بود. چندبار خواستم فریاد بزنم نتوانستم.

دو مرتبه شیء، از فاصله نزدیک تر رو در روی من آرام آرام از خاک بیرون آمد. خاکستری بود و سیاه. بلند و کشیده. نه خودم بودم و نه چیزی شبیه خودم، هیچ کدام. صدایی دو مرتبه گفت: «تو؟» و من با دستانم جلوی دهانم را گرفتم. هیچ کجا روشن نبود. همه جا سیاه بود و خاکستری. چند مشت، آب کف زده از خاک جوشید و آمد بالا، زیر دایره ای سرخ گون جمع شد. فرو رفت و دربارۀ بالا آمد. خاک لایه لایه بنفش و یشمی زیر دایره بالا رفت؛ تا جایی که دیگر نه خاک بود و نه آب. فقط چشم‌های قرمزی بود شبیه دایره سیاه رنگ چشمان یک ماهی. زمین لزج بود و چسبنده. دیگر شیء ای نبود. خاک نرم شده بود، خیلی نرم. پایین رفتم. آن قدر پایین که پایم خورد به تکه‌ای سنگ سخت که در تنه یک حلقه آهنی درشت بود. لایه لای انگشتانم خیس شده بود، خیس و لزج. خطوطی در هم روی زمین کشیده شده بود. چند مشت دیگر از آب کف کرده بالا آمد و روی حفاری را پوشاند. چیزی شبیه یک تکه گوشت روی خاک ماسیده شده. از همان نزدیک، سایه‌های اساطیری چند درخت کشیده شد بالای سرم. گردنم را پایین گرفتم. باران گرفت. باران سوزنده‌ای از خاکستر سنگ. خودم را دیدم که به این سو و آن سو می‌دویدم، افتان و خیزان، سراپا ترس. زیر یک ستون آهنی رفتم. ستونی بلند که از بالا پهن شده بود و آمده بود تا زمین. دستانم را حلقه کردم دور سرم و سرم را گرفتم پایین. چشمم افتاد به زمینی که ماسیده بود از خون و دستی شناور را بالا می‌آورد. هوا به تلخی می‌زد و تند. چشم‌هایم را گم کردم، در همان نزدیکی‌ها...

همان گیاه که چندبار دیده بودم در کوهستان «سومار» سرم را محکم گرفتم به عقب. زمین تکان تکان می‌خورد و پایین و پایین تر می‌رفت. صدایی دو مرتبه برخاست. شاید صدای همان پرنده بود. «سیرسیرک» و یا نمی‌دانم... حس می‌کردم صدایش را شنیده‌ام. شاید همین روزها، همین روزهای نزدیک، از خودم فاصله گرفته بودم. از خودم چندبار پرسیدم: «صدای پرنده است یا روح؟! نمی‌دانستم.

زبانم بند آمده بود. صدای ریزش ماسه‌ها را می‌شنیدم. زمین هم چنان پایین و پایین تر می‌رفت. آن قدر آرام که حس می‌کردم اشتباه می‌کنم. نمی‌توانستم به زمین نگاه کنم. شاید می‌توانستم، ولی می‌ترسیدم. چشم‌هایم را باز کردم و بستم. دست‌هایم را محکم گرفتم روی زمین، نزدیک خودم. از دو طرف زانوهایم. زمین خشک بود و سرد. بوی رطوبت می‌داد. بویی شبیه...

مانده در آب و شاید بوی هندوانه گندیده. سرم را دو مرتبه خم کردم. مجاله شدم، روی زمین. هیچ کس نبود. دستم را روی بینی‌ام گرفتم. خون دلمه پسته بود روی لب‌هایم. صدای پچپچه می‌آمد. پچ پچهای مبهم. سرم را دو مرتبه خم کردم روی خاک. خاک سخت تر شده بود. دیگر بوی رطوبت نمی‌آمد. صدای ریزش ماسه‌ها را دیگر نمی‌شنیدم. زمین ایستاده بود. هوا تاریک و تاریک تر می‌شد.

من بودم و شبخی که با من روی زمین می‌خوابید و بلند می‌شد. درست هم اندازه من. نه حرف می‌زد و نه راه می‌رفت. آرام آرام تکان می‌خورد. نزدیک من ایستاده بود. سری را دیدم که کمی دورتر در خودش می‌پیچد. دو تکه چشم شده بودم و فقط می‌دیدم. دو تکه گوش شده بودم و فقط می‌شنیدم، دیگر هیچ.

هوا داشت کم کم پایین می‌آمد. هوا سنگین بود. هوا غبار آلود بود. همه چیز خاکستری بود. خاکستری مایل به سیاه. هوا داشت به زمین می‌رسید. خیلی نزدیک. سیاه سیاه. سنگین و سخت.

□

زمان پیش تر آمده بود، به نقطه‌ای نزدیک تر از پیش. خیلی نزدیک. زمین سرد شده بود، آن قدر که دیگر هوایی نبود. همه چیز در من عوض شده بود. زمین تکه تکه بالا می‌آمد. از دو دهانه کوچک و باریک. دو دهانه‌ای شبیه دو چشم سیاه و تاریک. همه چیز در من یخ بست. چشم‌هایم، دندانم، دستانم. صدایی دو مرتبه در پیرامون من وزید. صدایی شبیه زوزه یک شیء نامرئی. تکه‌ای سنگ شده بودم. از شدت سرما در خودم مجاله شده بودم. هیچ کس نبود، جز من و همان شیء زمان تکان خورده بود. نه آینده بود و نه گذشته. زمان ایستا بود و ساکن. نه صبح بود و نه شب. حرکات دستانم غیرارادی بود. به هر جا آویزان می‌شدم. سلول‌هایم مثل یخ آب شده، تکان تکان می‌خوردند. خودم می‌دیدم. مطمئن بودم. گاهی یخ می‌بستم و گاهی از شدت ترس مجاله می‌شدم و گاهی از خودم پیش تر می‌دویدم. همه چیز غیرعادی بود - حتی خودم، که دیگر به نقطه‌ای دور تر رسیده بودم. دور تر از جایی که بودم. پیراهن سفیدم خاکی شده بود و چروکیده. هوا تاریک بود. فقط محدوده

ادامه دارد....